

# آخرین مسافر

## قسمت زندگی جدید پنجم - فصل اول

دست و پا شکسته سوار به الاغ ایرج به خانه ایرج میرفتیم. دژدر را که سربازان ضحاک برداشتند و از پنجره اتاق هشت در ما را به پایین انداختند.

دیگر هیچ نایی بر ایمان نمانده بود. فکر می کردم چه خوب بود آگه این هم یک جور خواب باشه و اصلا چه بهتر بود که یک روز صبح از خواب پا بشم و ببینم که از مردغریبه، جنگل مرموز، دژدر، حفره، ایرج، اسم های جدید، سربازان ضحاک و از خانه سهراب هیچ خبری نیست همه ی اینها فقط خواب بوده، یک خواب یا بهتر بگم یه کابوس.

خسته شده بودیم هممان از الاغ پیاده و به سنگی تکیه دادیم که زمین لرزید صدای یه لشکر می آمد، صدای پیتیکو پیتیکو دویدن یه لشکر اسب با سوارهای به ظاهر عصبانی. البته لشکر لشکر هم نبود چیزی در حدود 20 نفر

در یک متری سنگ ایستادند.

باز هم لرزش زمین و صدای پیتیکو پیتیکو دویدن اسب های یک لشکر، البته این دفعه به ظاهر می آمد که لشکر کمتر است چیزی حدود 7 نفر. اون سواری که جلوتر از همه می آمد چه چهره آشنایی داشت..... اون پدرم بود... پدرم... ولی آخه پدرم ...

بعد از چند ثانیه سریع مردم آمدند تا ببینند چه خبر است

لشکر کوچک پدر من هم در یک متری سنگ سنگ توقف کردن، درست لشکر پدرم و لشکر دشمن درست در روبروی یکدیگر ایستاده بودند. سکوت عجیبی حکم فرما بود... تا اینکه پدرم سکوت را شکست: باز هم شما ها باز می خواستید چه شری به پا کنید؟

هیچی. فقط آمده بودیم که دستور ضحاک بزرگ را به شما برسانیم.

سریع بگو و دمت را بر روی کولت انداز و برو.

باشه... باشه... عصبانی نشو الان می خوانم.

به دستور ضحاک بزرگ از امروز قانونی جدید تصویب گردیده است.

شرح قانون به این شکل است: از این به بعد در نزدیکی شام تمامی مردم در جایی تجمع کرده و به مدت 30 دقیقه اهریمن اعظم را عبادت می کنید و در غیر این صورت مردم متخلف به چهارصد شلاق محکوم می شوند.

پدرم با عصبانیت گفت: آهای، این را خوب داخل گوشت فرو کن. ما هرگز شیطان را نپرستیده و نخواهیم پرستید.

تمام مردمی که آنجا بودند با هم گفتند: درست است، درست است و بعد از شدت خستگی بی هوش شدم نمی دانم چه اتفاقی افتاد.

---

وقتی به هوش امدم فقط پدرم بالای سرم بود تمام دست و پایم هم پدرم باندپیچی کرده بود.

با لحنی خسته از پدر پرسیدم: بابا، چه اتفاقی افتاد؟

پدرم هم با لحنی مهربان پاسخ داد: هیچ، کارشان را ساختیم.

بابا، اون که بود؟

پدرم هم با خنده گفت: انگار توهم مثل شاهنامه ای ها شدی. او خبرچین و جازرن ضحاک بود.

گفتم: پدر این ضحاک کیست که همه ازش صحبت می کنند؟ خیلی اسمش برابم آشناست. راستی مگر اسم این شهر شاهنامه است؟

نه پسر، اینجا خود شاهنامه هست. خود کتاب شاهنامه در مورد ضحاک هم الان می گویم.

ضحاک پادشاهی بسیار شکم پرور بود و از مردم ماهانه مقدار بسی زیادی مالیات می گرفت. هیچکس تا به حال پادشاهی به این خبیثی و ظالمی ندیده است.

از آنجایی که ضحاک بسیار شکم پرور بود به آشپزان پول بسیار زیادی می داد و هر آشپزی که غذایش حتی کمی بی نمک یا مخالف میلش بود سریع دستور میداد تا اعدامش کنند.

روزی آشپزی بسیار ماهرو زبر دست وارد شهر شد. پادشاه از او دعوت کرد که به قصرش برود و غذایی برای او بپزد.

در حال پختن غذا، بویی بسیار خوش در قصر پیچیده بود.....

فریدون جان شام حاضر می باشد.

صدای مادر بود. پدرم رفت و کمی بعد با بشقاب غذا برگشت و به من گفت: سپهر زندگی در زمان خودت را فراموش کن. تو الان شهرت اینجاست. باید یک زندگی جدید را آغاز کنی. تو آخرین مسافر هستی. آخرین کسی که به شاهنامه مسافرت میکنه....

و بعد رفت تا شامش را بخورد. من فکرم همش درگیر این بود که ادامه داستان چه می شود. جواب سوالم را گرفتم... حالا فهمیدم آخرین مسافر یعنی چی.

به گفته پدرم من باید زندگی جدیدی را آغاز میکردم. تمام اتفاقات را از ذهنم بیرون کردم... ولی هرکاری کردم فکر دژدر از ذهنم خارج نمی شد.

یعنی الان اونها شکست نا پذیر شدند؟ یعنی دیگه من شدم سپهر؟ شدم برادر بنیتا و دوست مازیار

ناگهان صدای در اومد، یه نفر به در اتاقم می کوبید. گفتم: بیا تو خواهرم در را باز کرد و گفت: چه اتاق خوبی داریم.

گفتم: نگو که اینجا اتاق مشترک ماست بنیتا.

و خواهرم هم طبق معمول که می خواست لجم رو در بیاره گفت: اینجا اتاق مشترک ماست الان هم بخواب.

گفتم: ولی دژدر چی میشه؟

\_هیچی پدر و پدر مازیار خودشون می دونن چکار کنن، تو شامتو بخور انقدر حرف نزن.

و بعد رفت. انگار اون هم می خواست زندگی جدیدی رو شروع کنه که گفت: پدر و پدر مازیار خودشون میدونن چکار کنند.

حتی یک لحظه هم فکر دژدر از ذهنم خارج نمی شد که دیدم نوری کوچک چشمک زن از پنجره وارد و روی طاقچه اتاق نشست و هی چشمک زد. برای اینکه دست و پایم شکسته بود نمی تونستم پاشم ببینم اون چیه ولی خیلی کنجکاو بودم. آخه اون نور چی بود....

\_سپهر نترس. وقتی دژدر روی طاقچه اتاقت چشمک می زند تو هر کاری می توانی بکنی. خدای من باور نمی کردم اون دژدر بود.

و الان تمام شرایط برای یک زندگی جدید فراهم بود، تمام شرایط.